

معمارنت: رمان گاوخونی، داستان ساده و روانی است از پیوند میان زندگی شهری اصفهان با رودخانه‌ی زاینده‌رود. رودخانه‌ای که هنوز آبی در آن جریان دارد، اما این‌گونه پیدا است که نفس‌هایش به شماره افتاده. این را می‌شود در سوگواری‌های آخرین شناگران رودخانه و زائران صبح‌گاهی و شام‌گاهی‌اش، آن‌هایی که پیوند عمیق با این رودخانه‌ی کم عمق دارند، یافت. اما هم‌زمان، این رودخانه چونان دریایی در این بیابان مرکزی جلوه می‌کند و تازه‌آمدگانی که چه از درون شهر و یا بیرون آن پا به عرصه‌ی شهر گذاشته‌اند، انتظار از آن را همچون رودخانه‌ای پُر آب افزایش داده‌اند.

بعد از پُل خواجه، پهنای آب زاینده‌رود کمتر می‌شود و عمق آب بیشتر. آنجا منظره‌ی عجیبی به چشمم خورد. یک قایق موتوری کنار آب لنگر انداخته بود. این اولین بار بود به عمرم که روی زاینده‌رود قایق می‌دیدم - آن‌هم قایق موتوری. اوّل فکر کردم خواب می‌بینم، چون تازگی‌ها زیاد خواب می‌دیدم. اما شب که به خانه رفتم، به برادر زلم گفتم و او گفت که خودش ندیده - چون که تازگی‌ها از آن طرف‌ها رد نشده - اما شنیده که این روزها روی رودخانه قایق‌سواری می‌کنند. گفت حتماً ابتکار خوزستانی‌هایی بود که بعد از جنگ به اصفهان آمده بودند. بعید نبود. این روزها خوزستانی‌ها در اصفهان زیاد بودند. و حالا که اینجا بودند، به جای این که در شهر خودشان و سرِ خانه و زندگی خودشان باشند، قایقشان را هم، به جای این که روی کارون خودشان بیندازند، روی زاینده‌رود می‌انداختند. اما کارون کجا، زاینده‌رود کجا. زاینده‌رود یا زنده‌رود فقط برای بیابان‌های برهوتِ اصفهان زاینده و زنده بود. وگرنه برای جلگه‌ی سرسبزِ خوزستان یک نهر معمولی (یا به قول اصفهانی‌ها، مادی) هم نبود. اما پدرم می‌گفت یک وقتی زاینده‌رود راستی‌راستی زنده و زاینده بوده و آب همه‌ی بسترِ رودخانه و تا نیمه‌ی سیل‌بند را می‌گرفته. حتّاً وقتی که باران‌های شدیدی می‌باریده، آب از سیل‌بند بالاتر می‌آمده و می‌ریخته توی خیابان‌ها و کوچه‌های کنارِ رودخانه. حتّاً همین اواخر (پدرم می‌گفت) که ما نزدیکِ رودخانه ساکن بودیم، یک بار آب بالا آمده بوده و تا توی کوچه‌ی ما را هم گرفته بوده. من نه این یک بار را یادم می‌آمد و نه آن روزهای پُر آبی زاینده‌رود را دیده بودم. این هم مثلِ همان بود که می‌گفتند پدرم روزگاری خیاط سرشناسی بوده. نه این یکی را با چشمِ خودم دیده بودم، نه آن یکی را. اما از درازیِ پُل‌ها بر می‌آمد که روزگاری (دستِ کم زمانِ ساختن

پُل‌ها، سیصد سال پیش) آبِ رودخانه خیلی زیادتر از حالا بوده. سی‌وسه پُل درازتر بود و پُل خواجه برای این کوتاه‌تر بود که آن‌جا جلوی دهنه‌های پُل را با تخته می‌بستند تا آب جمع می‌شد و پشت پُل دریاچه‌ی کوچکی درست می‌شد و قایق سواری می‌کردند (همان سیصد سال پیش) و زیر پُل - توی دهنه‌ها و روی پُل‌ها - مردم می‌نشستند دورِ هم، می‌نشستند پهلوی هم، و روی پُل‌های پایینی پاشویه می‌کردند و باقی‌مانده‌ی آبِ دریاچه‌ی مصنوعی از توی دهنه‌های پُل جاری بود. از وقتی که من یادم می‌آمد، نصف دهنه‌های پُل خواجه همیشه آب نداشت و از سی و سه دهنه‌ی آن یکی پُل فقط سه چهارتای وسطی آب داشت.

وقتی که قایق را دیدم، به یاد پدرم افتادم و با خود گفتم اگر این منظره را می‌دید، چی می‌گفت یا چه کار می‌کرد. می‌خندید یا نه؟ سوار می‌شد یا نه؟ روزِ اوّل، قایق را فقط دیدم - از دور - و نزدیک نفرتم. و خنده‌ام گرفت. روز بعد، باور نمی‌کردم دوباره ببینمش. اما دیدم. و نزدیک رفتم. پهلویش ایستادم و تماشاش کردم. قایق بود. قایقِ موتوری. از همان‌ها که در خرّمشهر، وقتی که می‌شد رفت، می‌شد دید. و در آبادان و در کنار دریا. با چند تا بشکه‌ی متصل به هم که تخته مسطحی روی آن میخ کوب شده بود، سگّوی کوچکی ساخته بودند. این سگّو اوّلین اسکله‌ی زاینده‌رود بود. مال این بود که آن‌هایی که می‌خواستند سوار قایق بشوند اوّل بروند روش و از آن‌جا بروند روی قایق. رفتم روش. تکان خورد. پا که برمی‌داشتی و می‌گذاشتی، تکان می‌خورد و آدم را تکان می‌داد. اما محکم بود. این پا و آن پا می‌کردم تا تکان بخورد و تکانم بدهد. و تکان که می‌خوردم، قایق و رودخانه و درخت‌های آن طرفِ رودخانه هم تکان می‌خورد. با هر تکان، تخته‌ی زیر پاهام هم غرّغز می‌کرد.

از توی چادری که کنار رودخانه زده بودند پسرِ ده‌دوازده ساله‌ای بیرون آمد. چیزی می‌جوید و به من نگاه می‌کرد و نگاه کنان و اخمو، نزدیک‌تر آمد و نزدیک که شد، ایستاد. به او می‌آمد قایق و اسکله مال خودش باشد، یا مال یکی بزرگ‌تر از خودش که او وردستش بود. منتظر بودم اعتراض کند که چرا آن‌جا ایستاده‌ام. اگر اسکله‌اش را می‌گفت، درست. اما لبِ آب و حتّاً پهلوی قایق مالِ هیچ‌کس نبود، مالِ همه بود. و من می‌توانستم ساعت‌ها همان‌جا بایستم و نگاه کنم. بی آن که سوار شوم.

من روی اسکله و پسر لبِ آب و بعد توی قایق، آن‌قدر منتظر ماندیم تا چند تا مشتری برای قایق پیدا شد. یک خانواده‌ی کامل بودند: یک مرد، دو زن و چهار تا بچه.

از پسر پرسیدند «چند می‌گیری؟»

پسر گفت «نفری پنج تومن.»

مرد مدّتی چانه زد و آخرِ سر پسر حاضر شد همه‌ی یچه‌های را یک نفر حساب کند و دو تا زن‌ها را هم یک

نفر و پانزده تومن از آن‌ها بگیرد.

آمدند روی اسکله و اسکله تکان سختی خورد که زن‌ها ترسیدند و جیغ زدند. پسر خندید. بچه‌ها روی اسکله ورجه‌ورجه کردند و تکان‌تکانش دادند. در یک لحظه هشت نفر روی اسکله به این کوچکی بودند و تازه تکان‌تکان هم می‌خوردند. مرد بچه‌ها را دعوا کرد و به زن‌ها کمک کرد سوارِ قایق بشوند.

مسافر‌ها خودشان را روی قایق محکم کردند، پسر موتور را روشن کرد و قایق از جا کنده شد. مسافر‌ها تعادلشان را از دست دادند، اما باز خودشان را محکم کردند و به هم چسبیدند. می‌دیدم که می‌خندیدند و کیف می‌کردند و صدای جیغ آن‌ها یک دم قطع نمی‌شد. شیار آب را که پشتِ قایق کشیده می‌شد دنبال کردم. این شیار، شیارِ قایق موتوری. روی این آب، آب زاینده‌رود، تازگی داشت. بی محل بود. به این آب نمی‌آمد. این قایق موتوری که با این سرعت آب رودخانه‌ای را شیار می‌داد که سیصد سال پیش زاینده بود و حالا مدتی بود که دیگر یائسه بود، بد جوری توی ذوق می‌زد. هنوز اسکله از تکان‌هایی که بچه‌ها داده بودند آرام نگرفته بود که قایق دور زد و سرِ جای اولش لنگر انداخت.

همین بود! سفرِ خانوادگی روی زاینده‌رود به همین زودی تمام شده بود! انصاف هم خوب چیزی است! پانزده تومن برای همین یک دقیقه؟ اما خانواده‌ی سواری خورده اعتراضی نکرد. جای اعتراض هم نبود. چون که قایق را نمی‌شد پیش‌تر از آن برد که قایق‌ران برد: پیش‌تر، دیگر عمقِ آب کم می‌شد و تهِ قایق به زمین می‌گرفت. این را پسرِ قایق‌ران - که از لهجه‌اش پیدا بود اصفهانی نبود - گفت.

پرسیدم «می‌شه منو یک کمی بالاتر ببری؟ چون که پنج تومن تا همین یه تیکه جا صرف نداره.»

جواب داد اگر قایق کمی پیش‌تر برود به کفِ رودخانه گیر می‌کند و می‌شکند. و با دلخوری گفت «اگه هزار

تومن هم به من بدی، بالاتر نمی‌برمت.»

من هم از خیر قایق‌سواری گذشتم.

